

در قسمت‌های گذشته با خبرنگار جوانی به نام ناهید آشنا شدید که برای راضی کردن سردبیر و گزارش از موسسات غیرقانونی بازیگری، خودش دست به کار شد و به عنوان طعمه وارد یکی از همین دفاتر شد. مردی که خودش را صاحب آنجا معرفی کرد، قصد داشت ناهید را مورد آزار و اذیت قرار بدهد. چند بار هم به او حمله کرد ولی ناهید با ضربات محکمی که با کیفش به آن مرد زد، باعث شد زمین بخورد و سرش با شومینه برخورد کند و دچار خونریزی شود. ناهید با ترس آنجا را ترک کرد و ماجرا را برای دوستش مریم شرح داد. مریم این مسئله را با پسرعمویش رضا که وکیل است مطرح کرد و قرار شد ناهید خودش را به پلیس معرفی کند. او به کلانتری رفت و اطلاع داد یک نفر را کشته است. حال ادامه ماجرا...

بجی گناه

ناهید با دست‌های بسته همراه یک افسر خانم پشت در اتاقی نشسته بود که رضا سعیدی، وکیلش وارد راهرو شد و به سمت او آمد.

سعیدی گفت: نگران نباش. من کمکت می‌کنم. هنوز برای بازجویی پیش سرگرد نرفتی؟

ناهید با سر اشاره کرد نه.

سعیدی گفت: سرگرد مخفم از دوستانه. آدم خوبیه و توی کارش حرفه‌ایه. کمکمون می‌کنه.

در اتاق باز شد و سرگرد که مردی با موهای جوگندمی و قد بلند بود، نگاهی به بیرون انداخت. تا چشمش به سعیدی خورد لبخند زد و گفت: رضا تو اینجا چی کار می‌کنی؟ دوباره در پرونده‌ای من افسر تحقیق و تو وکیل متهمی؟! سعیدی لبخندی زد و با سرگرد دست داد و گفت: تنها کسی که می‌تونه این پرونده‌ها رو حل کنه خودتی. به نظرت چاره‌ای داشتم؟

سرگرد لبخندی زد و از سعیدی خواست وارد اتاق شود. در بسته شد و ناهید نگران پاهایش را تکان می‌داد. نیم‌ساعتی به همان شکل گذشت. ناهید منتظر بود و در این مدت آدم‌هایی را با دست‌های بسته می‌دید که همراه ماموران در رفت و آمد بودند. یکبار به باز شد و سرگرد از ناهید و افسر همراه او خواست وارد اتاق شوند. هر دو وارد شدند. سعیدی در حال چای نوشیدن بود. سرگرد به افسر خانم با اشاره فهماند که دستبند ناهید را باز کند. افسر دستبند را باز کرد و گوشه اتاق ایستاد. سرگرد با اشاره دست از ناهید خواست روی صندلی مقابلش و کنار سعیدی بنشیند.

سرگرد نگاهی به ناهید انداخت و گفت: من و آقای سعیدی مفصل درباره این پرونده صحبت کردیم. شما متهم به قتل یک مرد هستید. اما ابهاماتی در این پرونده وجود داره که باید روشن بشه. شما چطور اون مرد رو به قتل رسوندین؟ خواهش می‌کنم همه چیزو با جزئیات تعریف کنین.

ناهید هر آن چیزی را که برای سعیدی تعریف کرده بود، با همه جزئیات برای سرگرد هم تعریف کرد. سرگرد به فکر فرو رفت. از روی صندلی اش بلند شد و در اتاق قدم زد. صحبت‌های ناهید که به پایان رسید، روی صندلی اش نشست و گفت: شما اظهار می‌کنین که با کیف اون مردو هل دادین و سرش خورده به شومینه و مرده اما توی گزارش ما ضربات چاقو دلیل مرگ بیان شده است.

ناهید با تعجب گفت: چاقو؟! مگه من قاتلم که با خودم چاقو داشته باشم؟

سرگرد گفت: چاقوی آشپزخونه مقتول بوده. بهتره حقیقت رو به من بگین تا کمکتون کنم.

ناهید مضطرب گفت: به خدا من به چاقو دست نزدم. اصلا اون مرد با چاقو کشته نشد.

سرگرد گفت: البته اثر انگشت شما هم روی چاقو نبوده. ممکنه مثل چیزهای دیگه پاک کرده باشین.

ناهید گفت: به خدا من به هیچ چاقویی توی اون خونه دست نزدم. اصلا مگه اونجا دوربین نداره؟

سعیدی به جای سرگرد پاسخ داد و گفت: نه دوربین اون



ساختمون مدت هاست خرابه.

ناهید گفت: من که فایل صحبت هامونو به همکاراتون دادم. می‌تونین همه چیزو ضبط شده بشنوین.

سرگرد گفت: اون رو هم بررسی می‌کنیم.

سرگرد رو به مامور خانم کرد و گفت: ایشون رو به بازداشتگاه منتقل کنین.

ناهید سرش را میان دست‌هایش گرفته بود و گریه می‌کرد. مامور خانم به سمت او آمد و دستبند را به دست‌های ناهید زد و هر دواز اتاق خارج شدند.

سرگرد از فلاسک روی میز برای خودش چای ریخت و رو به سعیدی کرد و گفت: یکی دیگه می‌خوری؟

سعیدی گفت: با این‌که چایی‌هات بوی جوشیدگی و کهنگی می‌ده اما به من می‌چسبه. آره می‌خورم.

سرگرد برای سعیدی چای ریخت و گفت: به چیزی این وسط مشکوکه. دختره که داره به قتل اعتراف می‌کنه. پس چرا به قتل با چاقو اعتراف نمی‌کنه؟

سعیدی گفت: می‌دونم به چی فکر می‌کنی؟ به نفر سوم.

سرگرد لبخندی زد و گفت: تو هم خوب حرفه‌ای شدی. بیا جای من بشین. هر دو خندیدند.

سرگرد از جایش بلند شد و سعیدی با تعجب پرسید: کجا که کارآگاه در پاسخ گفت: می‌خوام برم محل جرم رو بررسی کنم.

-منم می‌تونم پیام؟

سرگرد کمی مکث کرد و جواب داد: بیا اما با من نمی‌تونی بیای و داخل خونه هم نمی‌تونی بیای.

هر دو از جای خود بلند شدند و به سمت محل جنایت رفتند. سرگرد از همسایه‌های ساختمان پرس و جو کرد. سعیدی هم عکس ناهید را به آنها نشان می‌دادند و درباره اش پرس و جو می‌کردند. سرگرد سعی داشت در ذهنش آن صحنه را با توجه به صحبت‌های ناهید تداعی کند. چند بار آن را مرور کرد. یکبار پیرمردی عصا به دست و دستمال گردن زده، وارد آپارتمان شد.

سرگرد گفت: پدر جان شما نباید وارد این آپارتمان بشی.

پیرمرد خودش را معرفی کرد و گفت: من سرهنگ عقیلی هستم. درسته بازنشسته شدم، اما همه قوانین رو خوب بلدم.

سرگرد لبخندی به او زد و گفت: ببخشین اما واقعا ورود به اینجا ممنوعه. ما داریم تحقیق می‌کنیم.

سرهنگ عصایش را به سمت سرگرد گرفت و گفت: می‌دونم جوون. منم می‌خوام بهتون کمک کنم. من می‌دونم کی اون مرد رو کشته.

وقتی قیافه متعجب سرگرد رو دید ادامه داد: من اون دختره دیدم که از اینجا بیرون اومد و از پله‌ها فرار کرد.

این مرد برای یازده نفر از همسرانش کلاس دزدی تشکیل داده و آنها را دزد بار می‌آورد!

در اتاق آقای عالی، معاون دادستان و سرپرست دایره شکایات دادسرای تهران نشسته بودم که زن جوان با کودکی در بغل وارد شد و شکایتی علیه شوهرش مطرح کرد. او چون مدعی شده بود که شوهرش او را به قصد کشت زده است، از طرف آقای عالی به پزشکی قانونی معرفی شد و پزشک برایش یک هفته طول درمان تعیین کرد. وقتی این زن دوباره به اتاق عالی آمد، او را به حرف کشیدم. این زن که منیر نام دارد، پرده از ماجرای برداشت که به سریال‌های پلیسی بیشتر شباهت دارد تا واقعیت. منیر گفت: ۹ سال پیش با مردی عروسی کردم، ناصر که دوستش داشتم و با او احساس خوشبختی می‌کردم. خداوند به ماد و بچه داده بود که به زندگی ماشینی بیشتری می‌بخشیدند. اما از آنجا که سرنوشتم چیز دیگری بود یا شاید هم خودم ظرفیت آن همه خوشبختی و سعادت واقعی را نداشتم، یک‌روز که با شوهرم به گردش رفته بودم، به جوانی برخوردیم به نام غلامعلی که کارش خوانندگی و به راه انداختن ارکستر روحوضی در جشن هاست. نمی‌دانم چه شد که ناگهان به طرف او کشیده شدم و بعد از مدتی شوهرم وقتی فهمید عاشق غلام شده‌ام، طلاق داد و دست‌بچه‌ها را گرفت و برد. من با آن‌که ظاهرا با شکست بزرگی روبه‌رو شده و تنها مانده بودم، ولی به خاطر عشق غلام، کمترین احساس ناراحتی نمی‌کردم. روابط عاشقانه من و غلام ادامه داشت تا یک‌روز، غلام که می‌خواست به جشنی برود، مرا نیز همراه خود برد. در راه بازگشت مرا به تجریش برد که شام با هم بخوریم، ولی بعد از شام با تهدید چاقو مرا از بازگشت به خانه منع کرد و با خود برد و چند روزی در خانه اش نگه داشت. من وقتی به خانه پدری برگشتم، جنجال عجیبی به پا شد، ولی من گفتم خانه یکی از دوستانم بودم و قضیه ظاهرا فیصله پیدا کرد تا این‌که غلام به من پیشنهاد ازدواج داد، چون این آرزوی بزرگ من بود بی‌درنگ پیشنهادش را بپذیرفتم و زنش شدم. مدتی از زندگی حقیقی غلام بی‌خبر بودم تا یک‌روز خبردار شدم که او زن‌های متعددی گرفته و من همسر یازدهم او هستم. غلام اکثر زنانش را صیغه کرده و فقط دوزن عقدی دارد. او به وسیله زن‌های متعدددش، یک باند دزدی ترتیب داده و هر شب زن‌ها را جمع می‌کند، کلاس تعلیم سرقت برپا می‌کند و به آنها شیوه‌های جدید دزدی را یاد می‌دهد. زن‌ها روزها به دزدی می‌روند و هرچه درمی‌آورند، دودستی تقدیم غلام می‌کنند. غلام هم بزم‌های شبانه مشروب‌خوری ترتیب می‌دهد و پول‌های بادآورده را به مصرف این بزم‌ها می‌رساند یا در قمار می‌بازد. او مرا هم وادار می‌کرد که با مشروب از دوستانش که مهمان او می‌شدند، پذیرایی کنم. در آخرین شب غلام از من هم خواست در کلاس‌های دزدی شرکت کنم و به دزدی بروم. هنگامی که مخالفت شدید مرا دید، به جانم افتاد و تا می‌خوردم، کتکم زد. من هم وقتی دیدم زن مرد دزد و ناپاکی شده‌ام و یک عمر باید فاسد و گمراه باشم، ترجیح دادم علیه او شکایت کنم. شاید به زندان افتاد و مجازات زندان او را سر عقل آورد. شکایت منیر به کلانتری محل فرستاده شد.